بسم الله الرحمن الرحیم

خامه بر اورد صدای صریر	بلبلی از خلد برین زد صفیر
خلد برین ساحت این گلشن است	خار درو بلبل دستان زن است
بلبل این باغ پر اوازه باد	دمبدمش زمزمهٔ تازه باد
طرفه ریاضی است که تا رستخیز	سبزهٔ او را نبود برگ ریز
ز اب نمو سرزده گلها درو	غنچه کشا همچو مسیحا درو

اغاز کتاب

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست	رهگذر مردم بیگانه نیست
ساخته ام من به تمنای خویش	خانهٔ اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست بهمسایگی	تا زندم طعنه به بیمایگی
بانی مخزن که نهاد این اساس	مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خدا داد داشت	عالمی از گنج خود اباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش	مخزنی اراست پی گنج خویش

زنده باقي احد لا یزال — حيّ توانا صمد ذو الجلال
زنده ولي زندهٔ جان افرین — ني که فروزنده روان افرین
بیننده و گوینده نه بچشم و زبان — زو شده موجود همین و همان
انکه ازو دیده فروزد چراغ — از مدد باصره دارد فراغ
[illegible] دهد کام و زبان را بیان — نیست چو محتاج بکام و زبان
انچه نه او بود نمونه‌ي نداشت — محض عدم بود و وجودي نداشت
خلوتیان جمله بخواب عدم — وز تتق غیب فرو بسته دم
تیره شبي بود دران تیره شب — ما همه در خواب و فرو بسته لب
شام سیاهي که دو عالم تمام — گم شده بودند دران تیره شام
موج بر اورد محیط قدم — ابر بقا خواست ز بحر کرم
گشت ازان ابر که شد دُر فشان — حاملهٔ دُر صدف کن فکان
شعشعهٔ ان گهر شب فروز — کرده شب تار جهان همچو روز
صبح دل افروز عنایت دمید — باد روان بخش هدایت وزید
کوکبهٔ مهر پدیدار شد — هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمي ان افتاب — دیده کشودند جهاني ز خواب
عقل جنیبت ز همه ساخت پیش — رایت خویش از همه افراخت بیش
فوج بفوج از پی هم میرسید — خیل و حشم بود که صف میکشید
جیش عدم سوي وجود امدند — بر سر میدان شهود امدند
تاخت برون لشکري از هر طرف — پیش دواندند و کشیدند صف
لشکر حسن از طرفي در رسید — عشق و سپاهش ز برابر رسید
از طرف حسن برون تاخت ناز — وز طرف عشق در امد نیاز
عشق و سپاهي ز کران تا کران — حسن و اساسي ز جهان تا جهان

برد دران گنج فراوان بکار — مخزن صد گنج چه صد صد هزار
گوهر اسرار الهي درو — ان قدر اسرار که خواهی درو
هرکه به همسایگی او شتافت — غیرت شاهي جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شهان را بود ارام گاه
من که در گنج طلب میزنم — گام درین ره بادب میزنم
هم ادبم راه بجائي دهد — در طلبم قوت پائي دهد
جهد کنم تا به مقامي رسم — گام نهم پیش و بکامي رسم
کام من این است که فیاض جود — انجمن آراي بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من — کم نکند مرحمت از کار من

روضهٔ اول فی التوحید

انکه بما قوت گفتار داد — گنج گهر داد و چه بسیار داد
کرد بما لطف ز فیض عمیم — نادره گنجي و چه گنج عظیم
انکه ازین گنج نشد بهره مند — قیمت این گنج چه داند که چند
دخل جهان گشته مهیا ازین — بلکه دو عالم شده پیدا ازین
بود جهان بر سر کوي عدم — بي خبر از وضع جهان قدم
نے سخن کون و نه ذکر مکان — نے ز هیولی نه ز صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه — عمق نه و طول نه و عرض نه
چون نه ز ابداع نشان بود و نام — قابل ابداع که بود و کدام
غیر برون بود ز ملک وجود — غیر یکي ذات مقدس نبود
بود یکي ذات هزاران صفات — واحد مطلق صفتش عین ذات

ورنه بود قوتِ ان پیشه اش — رخنه گر کار شود تیشه اش
بت که بنگارندهشدش بت نگار — چون دهدش کس بخدائی قرار
هست خدا انکه بود بی نیاز — در همه کاری همه را چاره ساز
انکه مقدم عدمش بر وجود — چون کندش کس بخدائی سجود
نقش نبود از بت و از بت نگار — کو همه را بود خداوند کار
پیشتر از نام بت و بت پرست — بود خداوند بدینسان که هست
جان و جسد را بهم اُلفت فزای — وز دل و جان گرد کدورت زدای
راهنمای خردِ راه جوی — گام کشای نفسِ گرم پوی
پویه دهِ ابلقِ گیتی نورد — گرم کنِ زردهٔ افاق گرد
غالیه سای چمن دل فروز — مجمره گردان گلِ عود سوز
زنگ زدای دل دل خستگان — قفل کشای در در بستگان
عقده کشایندهٔ دشوارها — چاره نمایندهٔ ازارها
تاب دهِ لالهٔ لعلی چراغ — جام گرِ نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر — مشعله افروز بساطِ سپهر
صدر نشانِ دل روشن ضمیر — خُرده شناس خرد خُرده گیر
عقل که هست از همه اگاه تر — در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس — معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفسِ هیچ کس — صادق اگر هست بود صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف — نیست یکی راست بغیر از الف
نیست درین لجه بغیر از سحاب — انکه شد از حرف حیا نام یاب
هیچ کمر بسته بجز نی نماند — صاف دلی غیر خم می نماند
کیست درین دیر حوادث پذیر — غیر خمِ می که بود گوشه گیر

محنت و درد سپه بی شمار — امد و صف زد ز یمین و یسار
سوز [illegible] از امده در قلب گاه — زد علمِ خویش بقلبِ سپاه
از صف خود عشق جدا گشت فرد — تاخت به میدان و طلب کرد مرد
پرجگر ان مرد که شد مرد عشق — امد و نگریخت ز ناورد عشق

روضهٔ دویم در شکر و سپاس حضرت حق تعالی جل جلاله

فرض بود بر همه شکر و سپاس — شکر و سپاسي نه بحدِّ قیاس
شکر و سپاسي که خدا را سزد — خالق ما رازق ما را سزد
رازق ما انکه بصفِ نعم — خواند جهان را بوجود از عدم
هست جهان سفرهٔ احسانِ او — اهل جهان ذله خورِ خوانِ او
هر که نپروردهٔ این نعمت است — ازسرخوان قدمش قسمت است
مایدهٔ فیض چه جزء و چه کل — بردهٔ ازان فیض چه خار و چه گل
او چمن اراست دگرها چمن — باد برد شاخ گل و نسترن
ور نه کند طرح چمن از نخست — بر قد گلبن نشود جامهٔ چست
نسخهٔ هر گل که رقمها درست — شرح کمال چمن ارا درست
تعبیه کرد این همه نقش و نگار — بر گل این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کائنات — بی ورق و بي قلم و بي دوات
نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از تهمت الت مصون
گر نبود اهن خارا تراش — سنگ کجا بت شود از بت تراش
بنگر اگر تیشه ندارد بدست — پیکر بت را نتوان نقش بست

ساخته چون چغد بویرانهٔ   دمبدمش خود بخود افسانهٔ
مجلسی او دل آگاه او   همدم او آه سحرگاه او
رفت فضولی بدر خانه اش   زد بفضولی در کاشانه اش
گاه جوابش ز درون سرا   کاهن سرد این همه کوبی چرا
گفتم ازان رو در کاشانه سخت   تا تو نیاری بدر خانه رخت
مرد ز بیرون در آواز داد   کای همه را گشته درون از تو شاد
تا ندهد دست مرادی که هست   حلقهٔ این در نه گذارم ز دست
حلقهٔ چشم است برین در مرا   کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کردهٔ   بر در من بهر چه جا کردهٔ
گفت مرا آن هوس این جا فگند   کز تو و پند تو شوم بهره مند
گفت نداری اثر هوش حیف   عقل ترا کرده فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره مند   قیمت این پند شناسی که چند
کین همه آزار کشیدی ز من   صد سخن تلخ شنیدی ز من
ساخته ام در بر خت استوار   میروی از درگه من شرمسار
وحشی ازین دردسری سود چیست   چیست ازین مقصد و مقصود چیست
به که در خانه براری بگل   تا نروی از در کس منفعل

روضهٔ سوم در وصف اهل همت و صفات مرضیه

ای رطب تازه رس باغ جود   ذات تو نو باوهٔ باغ وجود
دانه ازین نخل چو می کاشتند   بر ثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد   بر سر این کشته بسی کار کرد

روی زمین ز اهل هنر رفته اند   اهل هنر زیر زمین خفته اند

صافی ازین میکده باقی نماند   گشته تهی شیشه و ساقی نماند

شمع فروزنده ز پرتو نشست   صبح شد و رونق مجلس شکست

تیره گلی از می گلرنگ ماند   کان تهی از لعل شد و سنگ ماند

گشت تهی بزم ز شمع طراز   مانده همین دودهٔ از شمع باز

گنج ز جا رفت و بجا مانده مار   لیک نه مارے که بود مهره دار

بگذر ازین طایفهٔ مار وش   بر صفت مار بآواز خوش

خیز و منه پا به سر راه شان   بشنو و بگذر زگذرگاه شان

پای نهی در ره افعی بخاک   لیک کنندت دم فرصت هلاک

تا نشوی همچو زمین پایمال   دور نشین از همه گردون مثال

روی بمردم منما چون پری   تا طلبندت بصد افسون گری

رخ منما وز همه در پرده باش   بر صفت روز گذر کرده باش

تا چو کند یاد تو در دل گذار   روی دهد گریهٔ بی اختیار

بگذر ازین طایفهٔ پرده در   پرده نشین باش چو نور بصر

رسم وفا نیست در اهل جهان   همچو وفا پای بکش از میان

باش بعزلتگه خود پا بگل   تا نروی از در کس منفعل

حکایت اهل دل

اهل دلی ترک جهان کرده بود   ز اهل جهان روی نهان کرده بود

رفته و در زاویهٔ ساخته   وز همه ان زاویه پرداخته

آمده سیر از تگ و پوی همه   بسته در خانه بروی همه

هر نفسی را نبود این اثر / می وزد این باد ز باغ دگر
کی به همه عمر دم ما کند / آنچه بیکدم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح الهی / با نفسش روح کند همرهی
از دم ما طائفهٔ بو الهوس / زنده شود مرده چو شمع از نفس
گر تو براَئی که بجائی رسی / رسته ز ظلمت بصفائی رسی
صاف دلی را بمقابل گرای / تا شودت آئینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود / وا رهد از ظلمت و کامل شود
لیک بسی راه کند طی هلال / تا گذر او بمقام کمال
ره بدر کعبه نیارد کسی / تا نکند قطع بیابان بسی
کعبهٔ دل هست فضائی دگر / سیر ره اوست بپائی دگر
فیض درو مرحله در مرحله / نور درو مشعله در مشعله
روح درین قافله محمل کش است / این چه فضا وین چه ره دلکش است
آب درین بادیه اشک نیاز / هادی ره مرحمت کارساز
دیده ز بس پرتو خورشید تاب / شب پره در رهگذر آفتاب
مانده درین ره خرد دور رو / کند درین ره نظر تیز رو
خود بچنین جا که خرد مانده لال / هست زبان را چه مجال مقال
چشم درو راه بجائی نیافت / خواست رود قوت پائی نیافت
جان بحیل میکند اینجا مقام / چشم که باشد که بود تیز گام
چند توان بود بدوری صبور / دیده سر امروز بنور حضور
هرکه درین ره بطلب گام زد / گشت بقای ابدش نام زد
خیز که این راه بپایان بریم / رخت بسر چشمهٔ حیوان بریم
کسوت جسم از سر جان برکشیم / یکسر قدح آب بقا در کشیم

ابر کرم قطره بسی ریخته | تا ز گل این نخل بر انگیخته
جز تو کسي میوهٔ این شاخ نیست | غیر تو زیبندهٔ این کاخ نیست
کاخ فلک را که بر افراختند | خاصه پی چون تو کسي ساختند
کشور هستیست مسلم ترا | حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تو اند | گوش بدر چشم براه تو اند
چرخ جنیبت کش فرمان تست | گوی فلک در خم چوگان تست
دور زده دست به فتراک تو | امده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی بچنین آبروی | بر سر این خاك چو طفلان کوی
اب کزو گشته هر الوده پاك | مي شود الوده بیك مشت خاك
هرکه درین خاك عدارت فنست | خاك شود اخر اگر اهن است
ائینه هر چند بود پاك دل | زنگ برارد چو بماند بگل
بگذر ازین خاك و گل عمر کاه | چند کنی ائینهٔ دل سیاه
خیز و صفائی بده ائینه را | رو بزدا ظلمت دیرینه را
ائینه کز زنگ شده تیره رنگ | مالش خاکستر ازان برده زنگ
اتشی از فقر و فنا بر فروز | هرچه بیابي زعلائق بسوز
زان کف خاکستري اور بکف | زنگ ازان ائینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افگنی | دیده شود هرچه بود دیدنی
اه که ائینه بزنگ اندر است | هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود ائینه وار | کز نفس ائینه رود در غبار
ائینهٔ دل که پر از نور باد | وز نفس تیره دلان دور باد
زنگ وغباری چو شود حائلش | دفع نماید دم صاحب دلش
صبح مگر کز نفس جان فزا | ز ائینهٔ خور شده ظلمت زدا

کنگر این منظر عالی مکان   امده بر قصر فلک نردبان
بود بران غیرت بام سپهر   صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش   امد ازان جلوه گری در خروش
تیر جگر دوز ازان غمزه جست   بر جگرش امد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود   رخنه گر خانهٔ جانی بود
داشت ز تیرش جگر درد ناک   اه کشیدی و طپیدی بخاک
مضطر ازان درد نهانی که داشت   جان بلب از افت جانی که داشت
ناظر ان منظر عالی بنا   عاشق و دیوانه و سر در هوا
شهر پر اوازهٔ غوغای او   هر طرف افسانهٔ سودای او
بی خودی او بمقامی کشید   کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را   خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج   هست بتدبیر تو ام احتیاج
از جگرش دشنه جگر گون کنم   یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بجم کوکبه دانا وزیر   کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن و خون ریختن   سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت انست که پنهانیش   جانب خلوت گه خود خوانیش
پرسیش از اتش دل گرم گرم   پس سخنان شرح دهی نرم نرم
کای تو تمنا کنی این در ناب   مهر بیارز ز در مهر تاب
تا بطلب کاری ان پا نهد   خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند   هر چه بیان کرد فتادش پسند
شاه یکی سایهٔ لطف خدا   در حرم خاص ترین کرد جا
خواند گدا را بحریم حرم   کرد ز الطاف خودش محترم

غسل در آریم بآب بقا | چهره بشوئیم ز گرد فنا
خامهٔ رد بر سر هر بد کشیم | لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم درین کنج تنگ | چند توان کرد بیک جا درنگ
در بن این شیشهٔ سیماب گون | بند چو دیوم بهزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند | در بن این شیشه توان بود بند
وای که هرچند کنم اهتمام | جز بن این شیشه ندارم مقام
مور چو در شیشه بود سرنگون | جانش ازان جا نگراید برون
مور کي از شیشه نماید صعود | تا ندهد بال و پرش را وجود
کو پر همت که ازین جا پریم | رخت بسر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس | کي کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایه فزائی کند | پشهٔ بي بال همائی کند
همت اگر پای بمیدان نهد | گوی فلك در خم چوگان نهد
گرنه بود همت ازین نه صدف | گوهر مقصود که ارد بکف

حکایت

پادشهی بود ملائك سپاه | بر ملک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری | اختر سعدی وچه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه | چشم غزال از پي چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب | غالیه اش پرده در مشک ناب
طره که درپای خود انداخته | دام ره کبک دری ساخته
منظرهٔ داشت چو قصر سپهر | شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر ملک طائر دیوار او | تاج زحل قبهٔ زرکار او

گوي فلک تهنيهٔ ايوان تو / ملک بقا عرصهٔ جولان تو

چتر زر اندود تو خورشيد باد / مطربهٔ بزم تو ناهيد باد

هست چو ناکامي من کام شاه / نيست ز همت که شوم کام خواه

از مدد همت والاي خويش / دست کشيدم ز تمناي خويش

ديد چو بر همت او شهريار / کرد بران عقد جواهر نثار

گفت تويي قابل پيوند من / هست سزاوار تو فرزند من

خواند عزيزان بصد جد و جهد / بست باو عقد زليخاي عهد

دامن مقصود تلاشش بدست / رفت و بخلوتگه عشرت نشست

مرد گدا پيشه که اينجا رسيد / از مدد همت والا رسيد

همت اگر سلسله جنبان شود / مور تواند که سليمان شود

روضهٔ چهارم در صفت جماعت جاهلان

اي غم و اندوه مجسم شده / شادي اگر ديده ترا غم شده

اين همه غم از پي عالم مخور / محنت عالم گذرد غم مخور

هست غمي تخم غم بيشمار / بيضهٔ يک مار شود چند مار

اين همه درها که سرشک از تو سود / نيست دلت را چو مفرح چه سود

گريه کنان از غم دل تا بکي / سبزه صفت پاي بگل تا بکي

پاي بگل چند نشيني بکوش / زهر طلب در ره ياري بنوش

هيچ به از يار وفادار نيست / آنکه وفا نيست در او يار نيست

داري اگر يار نداري غمي / عالم ياري است عجب عالمي

کار گراني چو فتد پيش کس / رفع شود از مدد يار و بس

آنچه بيک دست نشايد ربود / چون دو شود دست ربايند زود

گفت که ای سوختهٔ داغ دل   داغ غمت تازه گل باغ دل
انکه چو شمع است ترا سوز ازو   وانکه نشستی بچنین روز ازو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ   لیک بصد عقد در شب چراغ
گر بمثل مهر صباح اوری   شامگه او را بنکاح اوری
مرد گدا پیشه چوان مژده یافت   رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین ز میان باز کرد   اب برون ریختن اغاز کرد
مردم ابی چو خبر یافتند   بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست   گر نه زسودا است درین سود چیست
گفت بر انم که پی در ناب   گرد بر انگیزم ازین بحر اب
منتظرانش (!) همه حیران شدند   از سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی   دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد اب   عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم   همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نه ندیمش ز گهر کامگار   زود ازین بحر برارد غبار
همچو صدف در ته دریا شدند   بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف   بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند دران عرصه در   دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو ان عاشق همت بلند   خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت و ز دُر کیسهٔ خود ساخت پُر   امد و بر تخت شه افشاند دُر
زامدنش گشت غمین شهریار   مکر بسی کرد بتدبیر کار
بکرت او راه بجائی نیافت   وز پی ان درد دوائی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد   گفت که شاها فلکت بنده باد

سنگ که کحل بصرش میکنند   اول از اتش خبرش میکنند
انکه ز درشتی فن او ساخته   به که بود از نظر انداخته
سرمهٔ نرمست پی دیدهٔ نور   چون که درشت است کند دیده کور
رو بدرشتی چو بد اندیش کرد   ناله بسی از عمل خویش کرد
گشت چو سوهان بدرشتی مثل   ناله ازو خواسته در هر محل
خیز و میفکن بدرشتان نظر   زانکه زیان بصر است ان نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی   مردمک دیده بطوفان دهی
صحبت یاران ملایم خوش است   یاری این طایفه دایم خوش است
پا بکش از صحبت هر بوالهوس   یار وفا دار بدست ار و بس
زر بده و صحبت یاران بخر   زین چه نکوتر که دهی زر بزر
صحبت نا جنس نباید گزید   تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خودش جا دهی   زود وی دست و بصحرا نهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگ دست   ارزوی گنج بدل نقش بست
در طلب گنج بویرانها   بود سراسیمه چو دیوانها
رفت یکی روز بویرانهٔ   چون دل ویران خودش خانهٔ
چغد بمیراث درو خانه گیر   گشته بسی چغد دران خانه پیر
گشته روان ریگ دران سر زمین   خشت درو بود مربع نشین
دید برون امده ماری عجب   بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست   نقش زدش راه وگرفتش بدست
یکدو سه گامش بکف خویش داشت   غافل ازان زهر که در نیش داشت

یار بخوانش که چو شین در رقم   داخل شادی است نه داخل بغم
بر صفت را است پسندیده یار   کامده در راحت و رنجت بکار
صحبت نا جنس گزند اورد   صد دل اسوده به بند اورد
رشته بانگشت که مارش گزید   بست خرد کیش و همین نکته دید
کین سخن از اهل خرد یاد دار   دست مکن باز بسوراخ مار
سفله که تیز است براه ستیز   چون دم خدمت زند از وی گریز
تیر که شد تشنه بخون غزال   مروحه جنبان شود ان را ز بال
یار دو رنگت کند اخر هلاك   گرچه فتد پیش تو اول بخاك
یوز بر اهو چو کمین اورد   سینه خود را بزمین اورد
انکه زدی شعلهٔ خشمش بجان   لاف وفائی که زند مشنو ان
عقرب چو بگداخت نماید چو اب   لیك کند خوردن او جان کباب
انکه نه ثابت قدم اندر وفا ست   صحبت او مایهٔ چندین جفاست
خانه که سست امده او را بنا   رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی   زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مغیلان جدا ست   غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نجوید زکاه   خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هر علفی زر شدی   نرخ زر و خاك برابر شدی
در همه بحری دُرِ یکدانه نیست   گنج بهر خانهٔ ویرانه نیست
هر مگسی را نبود انگبین   هر نی خود رو نشود شکرین
در همه کس نیست ز یاری اثر   چشمه ز هر خاك نیاید بدر
یار که خود را ز وفایت ستود   بایدش از داغ جفا ازمود
جوهر یاری اگرش حاصلست   روشنی دیده و چشم و دلست

خاک بسر پای بزد برسته — خاک بفرقت که زتو خاک به
خواجهٔ اگنده بکبر و منی — کوهش اگر هیکل گردن کنی
مشکل اگر سرکشیش کم شود — در ره تعظیم قدش خم شود
ای سرت از قاف گران تر بسی — کوه باین سنگ نسابد کسی
حیرتم از گردن پر زور تست — دو بچندین بار بماند درست
بر همه خلقست تقدم ترا — وجه شرف چیست بمردم ترا
گر به لیاقت بود این برتری — اینکه نباشد بچه فخر اوری
ور تو به گنج و درمی محترم — چون کنی ادم که نباشد درم
جوهر ادم اگر از درهم است — خر که زرش بار کنی ادم است
رو که ز زر خر نشود ادمی — هیچ خر از زر نشود ادمی
زان نکنی جامهٔ اطلس بدوش — تا شود ان بر خریت پرده پوش
رو که ترا ان خری دیگر است — جامهٔ اطلس چه سزای خر است
لاف خرد چون زندان خودپرست — کش بنشانند اگر زیر دست
خانهٔ تابوت تمنا کند — تا زبر دست کسان جا کند
خواجه خرامنده بصد احترام — صوف و سقرلاط بدست غلام
هر قدمش فکری و رائی دگر — هر دمش اندیشه بجائی دگر
شانه زن از پنجه به قطاس خویش — ریش کن از غایت وسواس خویش
بیهده داد است زکف نقد جان — ریش جگر میکند از بهر ان
کرده ز سودا در گفتار باز — کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز
این روش مردم بیدار نیست — خواجه بخواب است و خبردار نیست
دیدهٔ اخر که چو کس شد بخواب — خود بخودش هست عتاب و خطاب
خواجه بخواب است که خوابش حرام — زان ندهد باز جواب سلام

هرکه از نیش فرو برد مار   نیش مکو دشنهٔ زهراب دار
دست برافشاند و درآمد ز پای   سر بزمین برد و بر آورد وای
گفت فسوس از من خاکی فسوس   جان بوداعست ازین دست بوس
ناگهت یکی دشمن دانا رسید   بر سر آن کشته که مارش گزید
چارهٔ آن زهر دل آزار جست   کارد زد و پنجه‌اش انداخت چست
زهر کش جهل نظر باز کرد   دشمن خود دید و سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون   رفت چو سر پنجه ز دستم برون
جز نم خون کامده بر تن فرو   آنچه ز دست آیدم امروز کو
یافتهٔ دست و بجان رنجه ام   سستی تو گر نبری پنجه ام
گفت خرد پیشه که خاموش باش   شرح دهم یکدو سخن گوش باش
مار ز یاری چو گفت بوسه داد   داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست   داد ترا چشمهٔ حیوان بدست
بوسهٔ او رخت کشیدت بخاک   تیغ منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر   به که رسد تهمتی از اهل شر

روضهٔ پنجم در صفت جماعت متکبر

ای علم کبر برافراخته   تاج تواضع ز سر انداخته
هرکه بدین تاج نشد بهره ور   به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش   بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین   خاکی و از خاک نیاید جز این
سجده گه پاک دلان گشته خاک   زانکه فتد در ره مردان پاک
گر کست از بوسه کند پای ریش   دست نیاری ز تکبر به پیش

نیست ترا نقد خرد بر کنار | زان نکنی رسم تواضع شعار
پست نشد پایهٔ اهل صفا | گرچه فرودست تو اش گشته جا
کفه چو خالی است شود سرفراز | پر چو شد افتان بخاک نیاز
مرتبهٔ شمع نگردید پست | گرچه که از دوده فروتر نشست
خس نشود کس بزبردست کس | اب همان است وهمان است خس
سوزنش ناخن از بن پستی است | کش چو تو عادت بزبردستی است
شد به فرودست چو ساعد مقیم | بین که گرفتند بدانش بسیم
گر کست از راه خوش امد ستود | انچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش امد مشنو کو خطا است | مضحکهٔ خاق مشو کان بلا است
زاغ که شد باز سفیدش لقب | عقدهٔ صد خنده کشاید ز لب
نیست خوش امد بدراز چند حال | بیغرضی نیست خوش امد سکال
رخت چو در کوی ملامت برند | کرز طمع نیست ز تو بد برند
چون بجگر شد دل قصاب بند | بوسه زند بر قدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش | وصف دگر کرد بهر تار موش
توهمه تن عیب وخوش امد سکال | نام نهاده بهنر بی مثال
انکه ستاید بخوش امد ترا | از تو نکو تر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی بسفاهت علم | ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خر پشت ریش | برتن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن ان حمار | باعث قی کردن مردار خوار
شل بیکی دست ویک پای لنگ | کور شده بسکه زده سر بسنگ

منعم پر کبر بخود پای بند ‏ ‏ ساخته درگاه سرا زان بلند
تا بچو زنده گام بـــرون از سرا ‏ ‏ پشت نسازد ز تکبـــر دوتـا
گر نه ز ایام خورد گوشمـــال ‏ ‏ جستنش از خواب نماید محال
خواجه که پر گشتـــه زباد غرور ‏ ‏ خم نکنـــد پشت تواضع بزور
مشک پر از باد کجا خـــم شود ‏ ‏ گر نه ز بادش قدری کم شود
باد بخـــود کرده ولی وقت کار ‏ ‏ پوست کشـــد از سر او روزگار
گشت چو از باد قوی گوسفند ‏ ‏ پنجهٔ قصاب ازو پوست کنـــد
چند باین باد بسر میبـــری ‏ ‏ نیستی اخر دم اهن گری
ر ‏ ‏ ‏ ‏ م که بباد است چنین پای بست ‏ ‏ هیچ بجز باد نـــدارد بدست
ای ‏ ‏ زدست رفته جهانی برنج ‏ ‏ چند توان بود چودم باد سنج
باد چ ‏ ‏ و بر شمـــع ره انداختـــه ‏ ‏ تاج زرش خاک سیه ساخته
باد در ‏ ‏ ده پردهٔ هر پاک زاد ‏ ‏ هست بلی پردهٔ در غنچه باد
چند شوی ‏ ‏ همچو گـــل بوستان ‏ ‏ در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل ر ‏ ‏ اه بسوئیش هست ‏ ‏ زانکه نکو رنگی و بوئیش هست
بحث تو بر چید ‏ ‏ ست و چه داری بگو ‏ ‏ کیستی و در چه شماری بگـــو
لف ز بالای ‏ ‏ پدر میکنـــی ‏ ‏ خود بنما تا چه هنر میکنـــی
شمع که زائیده ازان ‏ ‏ گشتـــه دود ‏ ‏ خانه ازو روشن و او یک کبود
تا خلفی یا چو نهـــ ‏ ‏ د در میان ‏ ‏ پرتو عزت برد از دودمـــان
چون گذر روزنه را دور ‏ ‏ بست ‏ ‏ شمع فروزنـــده ز پرتو نشست
دولت جمعی بسر یک تن ‏ ‏ است ‏ ‏ مجلسی از مشعلهٔ روشن است
مجلس جمعی است فروزان ب ‏ ‏ شمع ‏ ‏ شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع تهٔ جامهٔ شمعی چه سو ‏ ‏ د ‏ ‏ روشنی شمـــع نیایـــد ز دود

درگذر از درگه هر بی هنر   چند بیک پای ستادن چو در
پشت بهر در کن و تنها نشین   بر در عزلت که عنقا نشین
از ره این فرقهٔ پر فتنه خیز   چون شرر از آتش سوزان گریز
آتش سوزنده تباهت کند   قربت او خاک سیاهت کند
خواهی ازین آتش سوزان نجات   روی نهان ساز چو آب حیات
گرچه سکندر بتو جوید پناه   ره مدهش پیش خود از هیچ راه
آب بقا کز همه پنهان بود   رشحهٔ او مایه ده جان بود
رو منما تا بتو رو آورند   سوی تو رو از همه سو آورند
قیمت هر چیز که پر شد شکست   قیمتی است آنچه نیاید بدست
همچو مه عید نشین در حجاب   تا همه جویند نشانت در آب
باش چنان فرد که پیش تو کس   آمد و رفتی نکند جز نفس
دور چنان دیده ز هر بی بصر   کت نبود جز مژه پیشی نظر
دیده ازین بی بصران بسته به   بودن ازین طایفه وارسته به
نیست ز ارباب هنر هیچ کس   اهل نظر مردم چشم است و بس
حال نهان کرده ز مردم جمال   مانده همین گوی ز ارباب حال
آنکه تمام است درین بارگه   نیست کنون غیر مه چارده
زیر فلک حلم شعاری نماند   در همه جا اهل وقاری نماند

حکایت

نادره گوئی ز سخن گستران   نادره در ملک زبان آوران
رفت یکی روز خطائی برو   تاختن آورد بلائی برو
والی ملکش بغضب پیش خواند   جور کنانش ز بر خویش راند

گردن رسن در سر و بریش کشان — داد بدلال مر اینسان
گفت که از دست عقان داده ام — همچو خر اندر وحل افتاده ام
زین وحل از لطف برآور مرا — باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد — در صفت خر سخن اغاز کرد
کین خر صرصر تک اهو نهاد — گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل — شد صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تنند — چار ستونند که از اهن اند
کرّه خر شیره نینداخته — با همه اسپان بگرو تاخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت — رفت و بدلال خر اهسته گفت
کین همه تعریف تو گر هست راست — هست حماری که مرا مدعا است
داشتم این طور حماری مراد — شکر که بی رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان — چند ازین درد سر وایگان
لاشه خر خود نشناشی که چیست — رو که بر بن عقل بباید گریست

روضۀ ششم در صفت اهل طمع

ای شده خاک در هر خانۀ — از تو بهر خانۀ افسانۀ
خاک که مانند تو گردیده پست — پست ازان شد که بهر در نشست
چند توان از پی یک مشت سیم — حلقه زدن سر در مشتی لئیم
بر در این فرقه مشو پای دست — زانکه بجز حلقه نیاری بدست
حلقۀ در بین که بر اهل راز — از پی منع تو دهان کرده باز
حلقه نۀ تا بدر هر سرای — سخت کنی بر صفت حلقه پای
پای بگل بر در هر خانه چند — همچو در خانه شوی پای بند

ساخت بتشریف شهش بهره مند | کرد مرش ز افسر خسرو بلند
او که ازان ورطهٔ جان کاه رست | از اثر مغنی دل خواه رست
وحشی ازین زمزمهٔ دل نواز | خیز و برین دایره شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند | خاصتران خلعت خاصت دهند

روضهٔ هفتم در صفت جماعت حسد پیشه

ای زحسد با همه عالم بجنگ | *زین عمل و بر همه عالم به تنگ
نیست زرنج وحسد امید زیست | وای بجان تو علاج تو چیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز | چشم هنر بین ز تو مسمار دوز
پیشهٔ او عیب هنر پیشگان | عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن او کز هنرش مایهٔ ایست | بر سرش از فر هما مایهٔ ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را | تا بنمائی هنر خویش را
گر ز هنر نیست غرض نام و بس | به ز تو شهرت که دهد نام کس
ان هنر اندیشه شود نامدار | کش تو کنی عیب شماری شعار
انکه چو پروانهٔ اتش پرست | گرد تو گشت از تو در اتش نشست
شعله زند بر تن خود شمع وار | شب همه شب ساخته پا استوار
پاس تو شب تا بسحر داشته | باد به نزدیک تو نگذاشته
سر زده لورا ز تو دود از نهاد | زین عمل زشت ترا شرم باد
جور بپاداش وفا میکنی | باد ترا شرم چها میکنی

---

* - زین عمل بد همه عالم بتنگ ؟

** تو؟ *

تفتشید و گفت مزایش دهند   از سر کین بند بپایش نهند

کُنده بآن پا که ره نا صواب   تا نکند در ره باطل شتاب

گرچه شب نیستیش در رسید   صبح بمیان آمد و بازش خرید

صبح کزین مشعل گیتی فروز   شعله کشید آتش آفاق سوز

تیز کنند آتش خرمن فروز   دود برآرند ازین تیره روز

از ره بیداد زدندش بسی   قاعدهٔ داد ندید از کسی

برد کشانش عسس کینه جوی   تلخ سخن گشته ترش کرده روی

کرد بچندین ستمش کند و بند   کُند به پا برد و بزندان فکند

چوب دو شاخش که نمود از گلو   دست اجل بود گلوگیر او

خم شده دستش بطریق کمان   گشته ره از چوب دوشاخش عیان

طرفه کمانی که قدش همچون تیر   گشته ازان مثل کمان خم پذیر

چون نی تیری که بیندازیش   بود نوائی ز سخن سازیش

بر هدفش تیر تمنا رسید   مطلعی از عالم بالا رسید

گشت چو مژگان قلمش اشک ریز   زد رقم و داد یکی را که خیز

بهر بیان کردن احوال من   گشته مجسم صفت حال من

جامهٔ او ساخته ام کاغذین   داده زبان راست لباس اینچنین

کردم ازان روش سراپا سیاه   تا طلبد داد من از پادشاه

آن سخن تازهٔ پرسوز و درد   برد بشه داد فرستاده مرد

شاه چو برخواند در آمد زجای   گفت شتابند بزندان سرای

مژده اش از فر همائی دهند   زودش ازان بند رهائی دهند

در قفس آن مرغ خوش الحان که چه   بلبل و محروم ز بستان که چه

خاص ترین کس ز ندیمان شاه   رفته بزندان و شدش عذر خواه

حکایت

پیرمردی خارکشیده‌ی به پشت	نامده جز ابله هیچش بمشت
بوده همین زخم سر نیش خار	آنچه بدست آمدش از روزگار
زخم بسی خار بر اندام داشت	خواری بسیار ز ایام داشت
رو بره قاضی حاجات کرد	دست برآورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ و بهار	خار ز فیض تو گل آورده بار
چند درین دشت من تیره روز	خرقهٔ صد پاره کنم خار دوز
چندشوم نخل صفت لیف پوش	چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خار کشی کار او	هست رطب نیز کهن بار او
وه که من از خارکشی سوختم	جز ضرر خار نیندوختم
جز گل اندوهم ازین خار نیست	هیچم ازین خار جز آزار نیست
گر شوی از ابر عطا قطره بار	آورد این خار گل عیش بار
تیشه بگل میزد و میکند خار	گشت ز گل مشربهٔ آشکار
مشربهٔ بود درو زر بسی	از سر زر دار کرا شر بسی
چون سر آن مشربه را باز کرد	زمزمهٔ خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن صورت آن راز گفت	صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت چو از روی راز	رفت زن و گفت به همسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار	لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که سنگ است و ندارد بیان	از پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند	راز نهان تو عیان میکند
یک سخنی افسانهٔ بازار شد	والی آن شهر خبردار شد

خار نشانند که گل آرد بهار ‌‌ ‌ ‌ ای تو کم از خار ز خود شرمدار
بد مکن از گردش گردون بترس ‌ ‌ ‌ دور مکافات کند زان بترس
هر که درین مزرعه شد دانه کار ‌ ‌ ‌ آرد ازان دانه همان دانه بار
ما که چو پرکار قدم می زنیم ‌ ‌ ‌ چرخ برین نقطهٔ غم میزنیم
دور ز هر نقطه که بر داشتیم ‌ ‌ ‌ باز بآن نقطه گذر داشتیم
انکه بره خار نشان بست بار ‌ ‌ ‌ باز چو گردید بره داشت کار
هر که بدی کرد بجز بد ندید ‌ ‌ ‌ کرد که یک بد که عوض ده ندید
مار که او بر سر آزار رفت ‌ ‌ ‌ زندگیش در سر آن کار رفت
شمع که آتش زدرون بر فروخت ‌ ‌ ‌ سوخت دلش چون دل پروانه سوخت
کس چه کند دشمنی زشت خو ‌ ‌ ‌ دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کسان کار او است ‌ ‌ ‌ هرکه بود بر سر آزار او است
انکه گذر بر سر نیکی فکند ‌ ‌ ‌ کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد ‌ ‌ ‌ ز آتش سوزنده سلامت جهد
خار کزو شد همه را پا نگار ‌ ‌ ‌ سوخت چو افگند در آتش گذار
شیوهٔ آزار مکن اختیار ‌ ‌ ‌ ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پر آزار که نشتر زند ‌ ‌ ‌ خار کن از بیخ و بنش بر کند
نور فشان گر چه بسوزی بداغ ‌ ‌ ‌ کسب کن این قاعده را از چراغ
باید اگر سوخت بساز و بسوز ‌ ‌ ‌ خانهٔ تاریك کسی بر فروز
فتنه مینگیز و بترس از ستیز ‌ ‌ ‌ ور بشوی کشته دران فتنه خیز
خلق کشند آتش خرمن فروز ‌ ‌ ‌ زانکه مبادا شود آفاق سوز

ای تو کم از خار ز خود شرم دار ؟ ،

دیده کز و مور شود طعمه‌خوار — چند بهر خوان لئیمش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود — کز طمع کاسهٔ هر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور — زهر خور و سیری هر خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مدخلت — داغ جگر سوز نهند بر دلت
آب بقا باد برو ناگوار — کز پی نان است سگ داغدار
باش چو آهوی خطاپوست پوش — برگ گیا میکن ازین دشت نوش
آهوی چین گشته چنین خوش نفس — زانکه خورد برگ گیاهی و بس
مس که ز اکسیر طلا میشود — از اثر برگ گیا میشود
چند نشینی بدر خوان آز — گر نبود نان بگیاهی بساز
لب بدر آن حرص دهن باز را — میل بکش چشم بد آز را
ای بغم آب و علف پای بند — چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف — تا شکمش نیست پر آب و علف
آهو اگر میل گیا میکند — در بدنش مشک خطا میکند
دور ره این معده که بادا خراب — فضلهٔ مردار شود مشک ناب
الا ازین معدهٔ آتش نشان — شعله فروزندهٔ آتش فشان
جاذبهٔ او نفس اژدر است — هاضمهٔ او دم آهنگر است
آتش این هاضمه گیتی فروز — شعله فروزندهٔ آفاق سوز
بس بودت واقعهٔ امروز کار — گو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیائی است — داشتن او نه ز دانائی است
چند باین فضله شوی پای بند — چون جعلش گرد کنی تا بچند
بگذر از آلودگی روزگار — دست ازین فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش — داغ دل از حسرت درهم مباش

گفت که از خانه برونش کشند　　از سر آزار بخونش کشند
حاجب شه رفت بفرمان شاه　　برد کشانش بسوی بارگاه
شاه برو بانگ بزد از پی قهر　　شربت ای عیش ببرد کرد زهر
کای شده از خارکشی پشت ریش　　جامهٔ زربفت چه پوشی بخویش
وصلهٔ پالان خر خار کش　　نیست ز پرکالهٔ زربفت خوش
گنج برون از که وسنی ز رنج　　مار صفت کشته مشو بهر گنج
خار کشش گفت که ای شهریار　　دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس　　ز آه دل ریش فقیران بترس
گنج ز من میطلبی گنج چیست　　حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربهٔ را لقب　　گنج کند خاک بسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین　　گفت که بستند در دستش بکین
از فلکش آه و فغان میگذشت　　وز سر دردش بزبان میگذشت
از غم این حادثه گر جان برم　　چشم کنم درش و مغیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی　　قاعدهٔ داد ندید از کسی

روضهٔ هشتم در صفت جماعتی که حریص مانند

ای ز دل مور دلت تنگ تر　　حرص تو از کوه گران سنگ تر
گر فکند حرص تو بر کوه دست　　در کمر کوه در آرد شکست
مور نهٔ این کمر از بهر چیست　　گور نهٔ این دهن باز چیست
گور که خاکش بدهان ریختند　　لقمه طلب بود از آن ریختند
لقمه نشد حرص و طمع دور از او　　به که خورد لقمه لب گور از او
تن که تراش پرورش از جان دهی　　پرورش لقمهٔ موران دهی

بلش در ایوان کرم صف نشین ویز چو همیان درم از استین

از درمی چند که بود بش نیست پیش خردمند وجودیش نیست

چیست ترا این همه تن حرص و از همچو شم زر دهن از خنده باز

با همه کس نخوت زر دار چیست اینهمه عجب از دو سه دینار چیست

کبر و دماغش نه بجای خرد است گرد زمس هست برای خرد است

مخزن جمشید و فریدون کجا است گنج کجا رفته و قارون کجا است

جمله درین خاک فرو رفته اند با کفني زیر زمین خفته اند

انکه فرستاد باین کشورت خلق نکرد از پی جمع زرت

گر ز من و تست غرض جمع زر کوه ز ما و تو بود سخت تر

گرچه درم مونس دلخواه تست دشمن جانیست که همراه تست

انکه در اول بسرای سپنج زیر گل و خاک نهان کرده گنج

کرده اشارت که بر هوشیار گنج عدوئیست بخاکش سپار

زر نه متاعیست بلائیست زر الحذر ای زر طلبان الحذر

هرکه نصیبي ز هنر میبرد بیشتر از فیض نظر مي برد

رو نظري جو که هدایت درست مایهٔ اکسیر سعادت درست

از طرف اهل دلي یک نگاه رهبر مقصود تو صد ساله راه

از نظر اهل راز کرده دري بر رخ مقصود باز

انکه ترا مایهٔ جان میدهد

هرچه طلب میکني ان میدهد

تمام شد

PREFACE.

Mawlana WAHSHI, as the Author of this little *Masnawi* is called, was a poet of considerable merit. He was born in a small town of Kirmân, but in consequence of his having resided chiefly in Yazd, his name is commonly associated with that place. The author of the Atash Kadah-i Âdzar, gives him only faint praise; but in the Natâij al Afkâr he is spoken of with much enthusiasm. Besides this poem he composed two other *Masnawis*, the Nâzir wa Manzoor, and Farhâd wa Shîrîn, the latter of which, though he did not finish it, is well known and deservedly esteemed. In addition, we have also from his pen many *ghazals*, which are extremely popular. The KHOLD-I BARIN is written in the metre of Jâmi's Sabhat al Abrâr.

This author is very often confounded with another poet known as WAHSHI, of Dawlatabâd, regarding whose history there appears to be some uncertainty. I am inclined to think that he and WAHSHI-I KÂSHI are one and the same. Both WAHSHIS were contemporaries, the author of this poem having died in A. H. 992, and KASHI in A. H. 1013. The former never came to India; the latter spent the best part of his life in it.

W. N. L.

CALCUTTA,
14th *March* 1861.

LEES'S PERSIAN SERIES

No. 6.

POETRY No. III.

"THE KHOLD-I-BARIN"

OF

WAHSHI;

FOR THE USE OF THE STUDENTS OF THE ANGLO-PERSIAN DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAH.

EDITED BY

W. NASSAU LEES AND MAWLAWI ABDAL-RAOOF.

Calcutta:
PUBLISHED BY
MAWLAWI KABIR AL DIN AHMUD.
PRINTED AT W. N. LEES'S PRESS.

1861.